

فصل پنجم:

ده و شهر

من نخستین نه سال زنده گانیم را مدام در ده گذراندم. در اثنای هفت سال مدرسه هر سال تابستان ها و گاهی اوقات نیز برای گذراندن عید نوئل و پاک به ده می آمدم. تا هیجده ساله گی با یانوفکا و همه ی آن چه بدان تعلق داشت رابطه ای نزدیک داشتم. در سال های نخست کودکی نفوذ ده در من خیلی زیاد بود، ولی در سال های بعد جای خود را به شهر داد. ده موجب آشنائی من با کشاورزی، آسیاب و ماشین درو آمریکائی شد. ده مرا به روستائیان، چه آنان که آن جا ساکن بودند، چه آنان که از ایالت های دوردست اوکراین، با داس و توپره برای کار می آمدند، نزدیک ساخت. اغلب آن چه از روستا و روستائیان به خاطر سپرده بودم، بعدها دست خوش فراموشی شد، ولی با وجود این، گاه گاه در گردش های تند زنده گانیم، این یا آن خاطره تجلی می کرد و در پاره ای موارد مرا یاری می داد.

ده به من فقیر شدن اشراف و غنی شدن سرمایه داران را به صورت طبیعی آن نشان داد. ده بر من گوشه هائی از مناسبات انسانی را به شکل خشن و طبیعی آشکار ساخت و من از این رو بهتر توانستم فرهنگ شهری را که در سطحی بالاتر ولی پرضد و نقیض تر بود درک کنم.

در همان تعطیلات اول، شهر و ده در ذهن من در برابر هم قرار گرفتند. من ناشکیبا برای رفتن به ده روزشماری می کردم. قلبم از شادی می تپید. آرزوی دیدار همه را داشتم و آرزو داشتم خود را به همه نشان دهم. پدر تا «نووی بوگ» به استقبال آمده بود. من نمره های «پنج» خود را به او نشان دادم و گفتم اکنون دیگر شاگرد اول کلاس هستم و به اونفورمی برای رژه احتیاج دارم. ما در شب راه می پیمودیم و به جای سورچی پیشکاری جوان وسیله ی نقلیه را می راند. در استپ باد سرد و مرطوبی می وزید. بر من پوستین بزرگی پوشاندند. من سرمست از تغییر محیط، راه پیمودن با کالسکه، خاطره ها و یادگاراها، از مدرسه، از حمام ها صحبت می کردم و از دوستم کوستیا و از تناتر، و بی آن که لحظه ای مکث کنم، نخست محتوی قطعه ی نازارستودولیا و سپس «موجر شیپور به دست» را توصیف کردم. پدر گوش می داد، گاهی چرت می زد، از خواب می پرید و از سر خشنودی می خندید.

نزدیک صبح خوابم برد و در یانوفکا بیدار شدم. خانه به چشمانم سخت کوچک می آمد، نان سیاه و همه ی پرو بیاهای ده متغییر و غریب بود. من برای مادر و خواهرانم نیز از تناتر سخن گفتم، ولی نه با آن حرارت شب پیش که برای پدر. در کارگاه «واتیا» و داوید را دیدم که خیلی تغییر کرده بودند، بدان سان که در نظر اول نمی شد شناختشان؛ بزرگ و قوی شده بودند، بدان سان که در نظر اول نمی شد شناختشان؛ بزرگ و قوی شده بودند. آری، من هم به نظر آن ها تغییر کرده بودم و حالا مرا «شما» خطاب می کردند. اعتراض کردم. داوید لاغر، خاموش و سیاه چهره گفت: «پس چه به گونیم، دیگر شما یک دانشمند شده اید.»

در آن اثنای ایوان واسیلویچ متأهل شده بود. اتاق خدمت کاران را برای او به صورت آپارتمانی در آورده بودند. آشپزخانه هم به محل دیگر، به پشت کارگاه، انتقال یافته بود. ولی موضوع این نبود. میان من و آن چه به کودکیم مربوط بود، چیزی دیوار مانند حایل شده بود. همه چیز همان طور بود که بود، ولی در عین حال یک جور دیگر جلوه می کرد.

گویی اشیاء و انسان ها را عوض کرده اند. مسلم در اثنای این یک سال برخی چیزها به راستی عوض شده بود. ولی تغییری که به نظر من پیدا شده بود خیلی شدیدتر بود. پس از آن سال نوعی بیگانه گی میان من و خانواده ام شروع به پدید آمدن کرد که از مسائل بی اهمیت سرچشمه می گرفت و با گذشت زمان جدی تر و عمیق تر می شد.

تأثیر متقابل شهر و ده مهر خود را بر نخستین دوران تحصیلیم کوبید. من در شهر در مناسبات خود با انسان ها متعادل تر بودم و به استثنای تصادم هائی طوفانی مثل آن چه میان من و دبیر فرانسه یا دبیر ادبیات رخ داده بود، به انضباط مدرسه و خانواده گردن می نهادم.

دلیل این امر نه تنها در روش زنده گی در خانواده ی سپنزر بود که خواست ها عاقلانه تر بود و مناسبات شخصی در سطحی بالاتر قرار داشت، بلکه به طور کلی زاده ی شیوه ی زنده گانی شهری بود. تضادها در این جا گرچه کمتر از ده نبود، بلکه بیشتر هم بود، ولی در شهر تضادها پوشیده و تنظیم شده بود. انسان های طبقات مختلف فقط هنگام دادوستدهای مالی با هم رو به رو می شدند و بعد هم از یک دیگر دور می گشتند.

اما در ده این بیگانه گی وجود نداشت. وابسته گی بنده وار انسانی به انسان دیگر، مثل فنر مبل کهنه و پاره، آشکار بود. من در ده نامتعادل تر و بدخوتر

می شدم. حتی با فانی سولومونوفنا که در ده میهمان بود و در مشاجرات جانب مادر یا خواهرانم را می گرفت، سر ستیزه داشتم. حال آن که مناسبات من با وی در شهر نه تنها خوب، بلکه دوستانه بود. گاهی اوقات مشاجرات بر سر هیچ نیز در می گرفت، ولی اغلب علل جدی داشت.

یکی از روزها که از کشت گاه بر می گزیدم، در آستان خانه مان زن پابرهنه ای را می بینم که در کنار سنگ نشسته و به دیوار تکیه داده، جرأت آن را ندارد روی سنگ بنشیند. مادر چوپان نیمه دیوانه «ایگناتگا»ست. از هفت ورست راه آمده است تا یک روبل مزدش را به گیرد، ولی کسی نیست که این پول را به او بدهد. باید تا غروب منتظر به ماند. قلبم از دیدن این فقر و خواری مجسم به هم فشرد.

پس از یک سال وضع بهتر نشد. به عکس، هنگامی که من از بازی الک دولک به خانه آمدم، پدر را دیدم که تازه از کشت گاه آمده بود، خسته، عصبانی و غبارآلود. در پشت سرش دهاتی ژنده پوش، کثیف و پابرهنه می آمد و به پدرم التماس کنان می گفت: «شما را به خدا گاو مرا آزاد کنید، دیگر نمی گذارم به مزرعه ی شما بیاید.» پدرم جواب داد: «گاو تو ده کوچک می خورد و به اندازه ی ده روبل خسارت می زند.» دهاتی دائم حرف خود را تکرار می کرد و در صدای ملتمس او کینه ای نهفته بود. این صحنه تمام وجودم را منقلب کرد.

شادمانی که من از بازی الک دولک که در آن بر خواهرانم غالب شده بودم با خود به خانه آوردم ناگهان به نومیدی مبدل شد. از کنار پدرم به آرامی گذشتم، به اتاق خواب رفتم و، با وجود کارت تحصیلی کلاس دوم متوسطه، به سختی گریه کردم. پدر از دالان به اتاق غذاخوری رفت و از پشت سرش دهقان

ژنده پوش آمد. صدا به گوش می رسید. پس از چندی دهقان رفت. مادر از آسیاب آمد. صدای او را تشخیص می دادم. می شنیدم که دارند بشقاب ها را برای ناهار می چینند. مادرم مرا صدا می زد... جواب نمی دادم و گریه می کردم... در باز شد. مادرم روی من خم شد.

«لیووچکا، چته». جواب ندادم. مادر و پدر با هم پیچ پیچ کردند.

«برای دهاتی گریه می کنی؟ گاووش را بهش پس دادند و جریمه هم نگرفتند». من که از گریه خود سخت شرمنده شده بودم، از لای بالش جواب دادم: «نه برای این نیست.»

مادر تکرار کرد: «جریمه هم نگرفتند.»

این پدرم بود که علت گریه مرا دریافته و به مادرم گفته بود.

می توانست به یک نظر خیلی چیزها را به بیند. یکی از روزها در غیاب ارباب، «اوژدنیسک^۱» آمد و گذرنامه های کارگران را خواست. آدمی بود فرومایه، آزمند و گستاخ. اعتبار گذرنامه ی دو کارگر به سر رسیده بود. به دنبال آن دو فرستاد و بازداشتشان کرد تا آن ها را به موطنشان باز گرداند. یکی از آن ها پیری سالخورده بود و پوست گلپوش چروک خورده بود و دیگری جوانی که برادرزاده ی آن پیر بود. آن ها در راه رو بر زانوهای خشکیده ی خود زانو زده بودند؛ نخست پیرمرد و به دنبالش جوان، در حالی که سر را تا زمین خم کرده بودند التماس می کردند: «لطف خدائیتان را شامل ما کنید، ما را بدبخت نکنید.» اوژدنیسک تنومند، غرق در عرق، در حالی که شیر سرد می نوشید گفت: «من فقط روزهای تعطیل لطف دارم و امروز هم تعطیل نیست.» من، انگار که بر آتشی ایستاده باشم، به اعتراض جملات

^۱ Uijadnik

بریده ای گفتم. گفت: «آقا، اصلاً به شما مربوط نیست.» خواهرم با انگشت به من اشاره کرد که ساکت باشم. او دو کارگر را با خود برد.

در تعطیلات، من نقش حساب دار را بازی می کردم، یعنی با برادر بزرگ تر و خواهرم به نوبت نام کارگران قراردادی، شرائط مزد، جنس و پول پرداخت شده را در دفتری وارد می کردیم. میان من و پدرم برخوردهائی رخ می داد که حضور کارگران آن را خفیف می ساخت. اگر چه از تقلب جلوگیری می شد ولی نکات قرارداد می بایست مو به مو رعایت گردد. کارگران، به ویژه آنان که پیرتر بودند، زود متوجه می شدند که پسر، حرف های حساب را در دهانشان می گذارد. و این پدر را بر می آشفت.

من، پس از برخوردهای شدید، کتابم را می گرفتم و می رفتم و اغلب سر ناهار حاضر نمی شدم. یک روز که پس از مشاجره با پدرم، به صحرا رفته بودم، توفان غافل گیرم کرد. تندر مدام می غرید، باران استپ در چاله ها می جوشید. از هر سو برق در پیرامونم فرود می آمد. من به این سو و آن سو می رفتم. کفش هایم پر از آب شده بود و از کلاه ام مثل ناودان آب می چکید. هنگامی که به خانه برگشتم همه خاموش و عتاب آمیز به من نگاه می کردند. خواهرم برایم لباس خشک و غذا آورد.

پس از پایان تعطیلات معمولاً با پدرم به شهر برمی گشتم. برای حمل چمدان ها باربر نمی گرفتیم. خود آن ها را می کشیدیم. آن چه سنگین بود پدر بر می داشت و من پشت سر او از شانه های خم شده اش سنگینی بار را در می یافتم. دلم به حال پدر می سوخت و من، تا آن جا که زورم می رسید، اثاثیه را خود حمل می کردم. ولی اگر بسته ی بزرگی حاوی سوغات برای خویشاوندان ادسانی داشتیم آن وقت باربر صدا می کردیم.

پدر در پول دادن به باربران خیلی ناخن خشکی می کرد و این ها همیشه ناراضی می رفتند. این همیشه مایه ی ناراحتی من می شد. ولی هنگامی که تنها بودم و باربر می گرفتم، تمام پول جیبم را می دادم و از ترس این که مبادا کم داده باشم با دغدغه به چهره ی آن ها نگاه می کردم. این، عکس العمل صرفه جوئی های خانه ی پدری بود و برای همیشه در من باقی ماند.

از لحاظ مذهب و ملیت بین شهر و ده تضادی وجود نداشت که هیچ، بلکه شهر و ده یکدیگر را به شیوه هائی گوناگون تکمیل می کردند. خانواده ی ما مذهبی نبود. اوائل حفظ ظاهر می شد. در روزهای مذهبی والدین به کنیسه کولونی می رفتند. مادر، روزهای شنبه، دست کم در انظار، خیاطی نمی کرد. ولی این ظاهرسازی نیز در طول سال های بعد، با بزرگ تر شدن بچه ها و ازدیاد رفاه، از میان رفت. پدر در سال های جوانی اعتقاد خود را به خدا از دست داده بود و وقتی پیرتر شده بود، این را از بچه ها و مادر پنهان نمی کرد. مادر ترجیح می داد که در این باره صحبت نشود و گاه گاه سر به سوی آسمان بر می داشت.

هنگامی که من هفت یا هشت ساله بودم، اعتقاد به خدا هنوز رسمی بود و بدیهی. یک روز که مهمان داشتیم، پدر و مادر حسب معمول، مرا واداشتند که نقاشی های خود را نشان دهم و از حفظ شعر به خوانم.

«خوب، خدا چیست؟» من، بی آن که درنگ کنم، گفتم: «خدا مثل یک انسان است.» مهمان سرش را به علامت نفی تکان داد. «نه، خدا انسان نیست.» من که غیر از انسان، حیوانات و گیاه ها را می شناختم، گفتم: «پس خدا چیست؟» مهمان، پدر و مادر با تبسمی به من نگاه کردند، نگاهی که بزرگ ترها

همیشه، هنگامی که بچه ها پایه های معتقدات پیش پا افتاده را به لرزه در می آورند، می کنند.

مهمان گفت: «خدا روح است.» حالا من با لبخندی گیج به بزرگ ترها نگاه می کردم تا در چهره ی شان به خوانم که سر به سرم می گذارند. عاقبت می بایست خودم را قانع کنم. من عادت کردم به پذیرم خدا روح است.

در نخستین تعطیلات، چون می خواستم در ایوان به خوابم، با «س» دانشجویی که روی مبل دراز کشیده بود، گفت و گویی را درباره ی خدا شروع کردیم. من در آن هنگام به خدا، هم عقیده داشتم و هم نداشتم. اصولاً این مسأله هیچ گاه زیاد مورد توجه من قرار نگرفت، ولی می خواستم تصمیم نهائی خود را به گیرم.

من که داشتم سرم را روی بالش می گذاشتم، گفتم: «روح پس از مرگ به کجا می رود؟» جواب شنیدم: «روح موقع خواب به کجا می رود؟» من که با خواب در نبرد بودم پاسخ دادم: «خوب، عاقبت... آخر...» «س» افزود: «و روح اسب پس از مرگ به کجا می رود؟» این گفت و گو مرا کاملاً قانع کرد و آرام به خواب رفتم.

در خانواده ی سپنزر، اگر عمه ی پیر را که اصولاً به حساب نمی آمد حساب نکنیم از معتقدات مذهبی خبری نبود.

پدر، به علت غرور پدرانہ اش، می خواست که من تورات را در متن اصلی فرا گیرم، من هم در ادسا نزد عالمی سالخورده درس تورات می گرفتم. درس چند ماهی بیش نیاید و اعتقاد پدران را در من استوار نکرد. چون من سخنان معلم را درباره ی متونی که می خواندم دو پهلو یافتم، محتاط و زیرکانه

پرسیدیم: «اگر آدم مثل برخی ها به پذیرد که خدا وجود ندارد، پس موضوع آفرینش جهان چطور حل می شود؟»

معلم پاسخ داد: «سؤال را می توانید به خود آفریننده تعمیم دهید.» آری پاسخ پیرمرد به همین سر بسته گی بود. برایم روشن شد که معلم تورات به خدا اعتقاد ندارد، و به همین جواب اکتفا کردم.

شاگردان دبیرستان به مذاهب و ملیت های مختلف تعلق داشتند و برای ارتدکس ها، پروتستان ها، کاتولیک ها و یهودیان هر یک معلم جداگانه ای وجود داشت. معلم ارتدکس ها که برادرزاده ی اسقف بود، جوانی مو خرمانی و به قول معروف، دل خواه زنان و خیلی شسته و رفته بود و رفتاری داشت که از پسندیده گی هم یک پله بالاتر بود. پیش از شروع تدریس، پیروان مذاهب دیگر می بایست از کلاس خارج شوند و اغلب از جلو این آقا می گذشتند. او در این هنگام قیافه ای به خود می گرفت و بیرون رونده گان را به دیده ی تحقیر می نگریست، اما تحقیری که با ملایمت و ملاحظت و بزرگواری خاص دین مسیح توأم بود. وی روزی از یکی از شاگردان که بیرون می رفت پرسید: «کجا می روید؟» این یکی جواب داد: «کاتولیک هستیم». تکرارکنان، در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «ها، ها...

کاتولیک... خوب شما چی؟» «یهودی هستیم» «یهوو- دی، خوب.»

به کاتولیک ها کثیشی درس می داد که مثل یک سایه ی سیاه کنار در کلاس می ایستاد و همان طور که آرام می آمد، آرام می رفت. من در اثنای این سال ها حتی یک بار نتوانستم چهره ی همیشه تراشیده ی او را با دقت تماشا کنم. یک آقای نیک نهاد به نام سیگل مان به شاگردان یهودی تورات و تاریخ قوم یهود درس می داد. هیچ کس زنگ شرعیات را جدی نمی گرفت.

مسأله ی ملیت در ذهن من مکان مستقلی نگرفت، زیرا که آن را در زنده گی روزمره کمتر احساس می کردم. پس از قوانین ۱۸۸۱ که حقوق یهودیان را محدود می کرد، پدرم نمی توانست املاک تازه ای را که دوست داشت به خرد و مجبور بود پنهانی آن ها را اجاره کند.

ولی این به من ربطی نداشت، چه من به عنوان پسر مالکی ثروتمند بیشتر در زمره ی صاحب امتیازان بودم تا زیر فشار قرار گرفته گان. زبان خانه و ملک روسی اوکرائینی بود. اگر چه یهودیان را به حد نصاب معینی در دبیرستان می پذیرفتند، و من هم به این دلیل یک سال از عمرم را از دست دادم، ولی بعدها که مرتب شاگرد اول شدم «حد نصاب» را فراموش کردم. در مدرسه، ملیت های دیگر با ناهنجاری ها رو به رو نبودند. نه تنها ترکیب شاگردان ملیت های مختلف، بلکه ترکیب دبیران نیز مانع از این می شد. ولی با این همه یک ملیت پرستی پنهانی وجود داشت که گاه آشکار می گردید. دبیر تاریخ لیوبیموف روزی از یکی از شاگردان لهستانی سؤال کرد که به تعقیب و فشار ارتدکس ها از طرف لهستانی ها در روسیه ی سفید و لیتوانی مربوط بود. میزکویچ، پسری مشکی و لاغر، چهره اش کیود شد با دندان های به هم فشرده ایستاده بود و لب از لب نمی جنباند. لیوبیموف با خبث ذات آشکارا ادامه داد: «عقیده ی شما چیست؟ چرا خاموشید؟» یکی از شاگردان تاب نیاورده فریاد زد: «میزکویچ خود لهستانی است و کاتولیک.» لیوبیموف با شگفتی ساخته گی گفت: «آها آ... ما در این جا فرقی میان یک دیگر قائل نمی شویم.»

ردالت های نقاب دار معلم تاریخ علیه لهستانی ها، کینه ی بورنار فرانسوی به آلمانی ها، دل سوزی توأم با نفرت کشیش ارتدکس به یهودیان،

موجب تحریک و ناراحتی من می شد. شاید نابرابری ملیت ها یک محرک پنهانی نارضایتی من از رژیم موجود بود، ولی این علت در بروزهای دیگر ناعدالتی های اجتماعی حل شده بود و نقشی اساسی و مستقل بازی نمی کرد.

احساس برتری کل به جزء، قانون به رویداد، نظریه به تجارب فردی در نخستین سال های عمر در من بیدار شد و با گذشت زمان استوارتر گشت. پدید آمدن این احساس که بعدها مبنای جهان بینی من قرار گرفت، اثر تعیین کننده ای داشت. من از دانش آموزانی که فیزیک و علوم طبیعی می خواندند و باز هم خرافه می بافتند سخت بر می آشفتم و می دیدم که عقل آدمی دست خوش خیانت می شود. حاضر بودم، برای این که آنان را از خرافات ننگینشان رها سازم، از دیوار صاف بالا به روم.

روزی در یانوفکا برای تعیین مساحت زمینی نودنقه به زحمت افتاده بودند و من به یاری روش اقلیدسی در دو دقیقه نتیجه را پیدا کردم. ولی نتیجه ای که من به دست آورده بودم با آن چه «عملاً» دیده بودند تفاوت داشت و مورد قبول واقع نشد. من کتاب هندسه را آوردم، به نام دانش سوگند خوردم، از کوره در رفتم و درشت گفتم، ولی دیدم قانع نمی شوند. سرانجام نومید شدم.

من با کارگر فنی کارگاه مان، ایوان واسیلیویچ که می خواست ماشینی متحرک و بدون موتور به سازد، مشاجره ی شدیدی کردم. برای او قانون انرژی، فرضیه ای بود که به این مسأله ربطی نداشت و می گفت: «کتاب چیزی دیگر و عمل چیز دیگری ست». این که انسان ها به نام اشتباه های

مألوف یا خیال بافی های بی اساس، واقعیات سرسخت را رد می کردند برای من نافهمیدنی و تحمل ناپذیر بود.

برتری کل به جزء بعدها به صورت یک رکن جدا نشدنی نویسنده گی و فعالیت سیاسی من درآمد. تجربه های جاهلانه و پرستش رویدادهای خیالی یا بد فهمیده، مورد نفرت من بود. من برای هر رویدادی در جستجوی قانون بودم. این کار، خاصه در سال های جوانی که تجربه ی کم در دانش کتابی اندک بود، ناچار موجب تعمیم های شتاب زده و نادرست می شد. ولی من در تمام قلمروها، بدون استثناء، فقط هنگامی دست باز برای عمل داشتم که می توانستم سرکلاف «کل» را به دست آورم. رادیکالیزم انقلابی من که به صورت محور معنوی زندگانیم درآمد، از دشمنی روشن فکرانه با خشت مالی اصالت تجربه (آمپیریزم)، با هر آن چه از لحاظ معنوی بی شکل و از حیث نظر آشفته است. سرچشمه گرفت.

می کوشم به خویشتن آن روز نگاه کنم: پسرک بی شک خودخواه، تندخو و شاید هم تحمل ناپذیر بود. احتمالاً هنگام ورود به مدرسه نسبت به هم گنان احساس برتری نمی کرد. اگر چه در ده او را به همه ی مهمان ها نشان می دادند، ولی در آن جا امکان مقایسه وجود نداشت. پسران شهری که به یانوفکا می آمدند همه دبیرستانی و در سنین بالاتر بودند، بدان سان که برتری آنان آشکار بود، و می بایست فقط به دیده ی تحسین نگاه شان کرد.

مدرسه میدان رقابت های خشمگین است. به محض این که پسر یانوفکائی شاگرد دوم را با فاصله ی زیاد پشت سر گذاشت احساس کرد که از دیگران برتر است. پسرانی که به وی نزدیک می شدند برتریش را می پذیرفتند. این، در تشکیل شخصیت بی اثر نبود. دبیران او را می ستودند و برخی ها مثل

کریشانوفسکی انگشت رویش می گذاشتند. به طور کلی رفتار دبیران با او خشک بود. شاگردان به دو گروه، دوستان یک دل و دشمنان، تقسیم می شدند.

پسرک از انتقاد از خود غافل نمی ماند. به عکس، نسبت به خود خیلی سخت گیر بود. دانسته ها و خصوصیات شخصیت وی، قانع اش نمی کرد و این رضایت با گذشت زمان کمتر نیز می شد. نادرستی های خود را به محاکمه می کشید و از نخواندن کتابی که دیگران به بداهت از آن نام می بردند خویشتن را سرزنش می کرد. طبیعی است که این کار رابطه ای نزدیک با خویشتن خواهی و غرورش داشت. اندیشه ی بهتر بودن، والاتر بودن، کتاب خوانده تر بودن، مثل مته سینه اش را سوراخ می کرد. به سرنوشت انسان به طور اعم و به سرنوشت خود به ویژه می اندیشید.

یک روز غروب موسی فیلیپویچ که از کنارم می گذشت گفت: «دوست من، تو هم درباره ی زنده گی فکر می کنی؟» آری سرپرست من اغلب به آیین سخن وری طنزآمیز و لحن توأم با شوخی روی می آورد. ولی در مورد من تیرش به نشان خورده بود، زیرا که به راستی درباره ی زنده گی می اندیشیدم، فقط برای انتظار پردغدغه ای که از آینده داشتم، نام درستی نمی یافتم. گونی سرپرست من در پیرامونم سر و گوشی آب می داد. اینک با لحنی دیگر گفت: «درست حدس زده بودم، این طور نیست؟» دستی بر شانه ام زد و به اتافش رفت.

آیا در خانواده ی سپنزر عقاید سیاسی وجود داشت؟ موسی فیلیپویچ علقه های سوسیالیستی مه آلودی داشت، با رنگی از تعالیم تولستوی. بر سر مسائل سیاسی، دست کم در حضور من، ابدأ بحث نمی شد. شاید هم از بیم آن

که من به رفقای خود چیزی به گویم و از این راه مصیبتی به بار آوردم. ولی اگر در گفت و گوی بزرگ ترها تصادفاً از حوادث انقلابی یاد می شد و فی المثل می گفتند: «این در سال قتل الکساندر دوم رخ داد»، چنان بود که گویی از گذشته ای دور سخن می رود، مثلاً از کشف آمریکا. محیطی که من در آن زنده گی می کردم غیر سیاسی بود. بدین ترتیب بود که من در سال های مدرسه از عقاید سیاسی چیزی نشنیدم و نیازی هم در خود بدان ندیدم. ولی جستجوی ناهشیار من مخالفت آمیز بود و من به وضع موجود، زورگونی و بی عدالتی، کینه می ورزیدم. سرچشمه ی این منش در کجا بود؟ در شرائط عصر الکساندر سوم، در حکومت پلیسی، در استثمار روستائیان، در بی عدالتی ها در مدرسه و ارتشاء کارمندان دولت، در محدودیت های ملی، در خیابان. در زنده گی و تماس نزدیک با روستازاده گان، نوکران، کارگران، در گفت و شنوهای کارگاه، در روح بشر دوستانه ی خانواده ی سپنزر، در اشعار نکراسوف و کتاب های دیگر، در فضای اجتماعی.

من این حالت مخالفت آمیز را در خود، به سبب تماس با دو هم شاگردی کشف کردم، رودسویچ و کولوگریوف. ولادیمیر رودسویچ پسر سرگردی بود و مدت ها شاگرد دوم کلاس بود. از والدینش اجازه گرفت که یک شنبه ای مرا دعوت کند. از من خشک ولی خوب پذیرانی شد. سرگرد و زنش با من کم ولی موشکاف حرف زدند. در آن سه چهارساعتی که در خانه ی آن ها گذراندم دوبار به یک چیزی غریب، ناراحت کننده و دشمنانه برخورددم و آن هنگامی بود که از مذهب و مقامات دولتی سخن رفت. در خانواده ی رودسویچ حالتی مذهبی و محافظه کار وجود داشت که چون ضربه ای بود که به سینه ام

می خورد. والدین ولادیمیر دیگر اجازه ندادند به دیدارم بیاید و مناسبات ما کاملاً قطع شد.

مورد دوم از این هم بارزتر بود. کولوگریوف در اواسط سال تحصیلی به کلاس دوم وارد شده بود و در آن جا حکم جرمی خارجی را داشت. قد بلند، پررو و دارای پشت کاری بیش از اندازه بود. همه چیز را از بر می کرد، بدان سان که از همان ماه اول به صورت انبانی از محفوظات مغشوش درآمد؛ اگر معلم جغرافی، پای نقشه می خواستش، کولوگریوف بی آن که منتظر سؤال شود می گفت: «عیسی مسیح جهانیان را راهنمایی کرد که...»، حال آن که زنگ شرعیات بعد از جغرافی شروع می شد. من در گفت و گونی با این کولوگریوف که برایم به عنوان شاگرد اول کلاس احترامی قائل بود، سخنی انتقادآمیز از مدیر مدرسه گفتم. او که یکه خورده بود از من پرسید: «می توان از مدیر مدرسه این جور حرف زد؟» من شگفت زده پاسخ دادم: «چرا نه؟» در جواب گفت: «رئیس توست و اگر رئیس به تو دستور به دهد که با سر راه بر وی باید اطاعت کنی و سخن انتقادآمیزی نگویی.» از این حرف یکه خوردم. آن روز نتوانستم دریابم که این پسر آن چه در خانواده ی نوکرمآب خود شنیده است را بازگو می کند. با آن که آن روزها جهان بینی خاصی نداشتیم، خوب می دیدم که نظریاتی هست که نمی تواند مورد پذیرش من قرار گیرد، هم چنان که نمی توانستم غذاهای مانده را به خورم.

در کنار دشمنی مبهم با رژیم سیاسی، آرام آرام در من این فکر قوت گرفت که کمال مطلوب را می توان در خارجه، اروپای غربی و آمریکا یافت. شنیده ها و خواننده ها از گوشه و کنار که تصویر خیالی آن ها را تکمیل

می کند، شمائی از فرهنگی بلند پایه، یک پارچه و همه جانبه پدید آورده بود. بدین شما بعدها تصویری از دموکراسی آرمانی نیز افزوده شد. عقل گرانی نورسته، آن چه را می فهمید تحقق یافته نیز می پنداشت. از این رو غیرممکن به نظر می آمد که در اروپا خرافات وجود داشته باشد، کلیسا نقش بزرگی بازی کند و در آمریکا سپاهان به تعقیب و آزار گرفتار باشند. این تصویر خیالی که با گوشت و خون محیط خرده بورژوا- لیبرال من عجین شده بود، بعدها نیز که تازه طرح آشنائی با افکار انقلابی ریخته بودم، هم چنان در من استوار بود. شاید آن روزها اگر می فهمیدم- یا اگر می توانستم به فهمم- که جمهوری آلمان که تاج حکومت سوسیال دموکراتیک به سر نهاده بود، به ارتجاعی ترین نیروها پروبال می دهد ولی از انقلابیون حق پناهنده گی را دریغ می دارد، از تعجب دهانم باز می ماند. من خوشبختانه از آن پس این عادت را ترک کردم که از همه چیز دچار شگفتی شوم. زنده گی، عقل گرانی را از من راند و دیالکتیک را به من آموخت. حتی هرمان مولر^۲ آدمی نیز نمی تواند مرا دچار شگفتی سازد.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳

^۲ - Hrmann Muller از رهبران سوسیال دموکراسی آلمان. م.